



بعضی وقتها دوستان نانی تلفن می‌زدند تا با او قرار دیدار بگذارند. اما نانی آن قدر بی حال بود که نمی‌توانست به دیدن آنها برود. نانی یک سگ هم داشت. آقا سگه روز به روز چاقتر و تنبلتر می‌شد. چرا؟ چون که نانی هیچ وقت او را به گردن نمی‌برد.

یک روز هم پدر و مادر نانی تصمیم گرفتند به یک مسافرت کوتاه بروند. اما هنوز سوار ماتسین نشده بودند که نانی گف حالس خوب نیست. آنها مجبور شدند به خانه برگردند و مسافرت را فراموش کنند.